اطلاعات
*پنجشنبه ۱۱ مرداد ۱۴۰۳ * ۲۶ محرم ۱۴۴۶
*یکم آگوست ۲۰۲۴ * سال نودونهم * شماره ۲۸۷۲۸
ettelaat.com ettelaatonline

خلوت انس

سه غزل تازه

هما تیمورنژاد
شاعر ـ کلاردشت

دلگرفته

دلم گرفته و میلی به اجتماع ندارم
شبیه سایه ظهرم که ارتفاع ندارم
من از سخاوت خورشید اگر چه خیر ندیدم
اگرچه سوختم، اما سرِ نزاع ندارم
از این که جیغ نبودم، مرا به هیچ نگیرید
من آن سکوتِ بلندم که انقطاع ندارم
صدای وق وقِ حسرت به گوش می رسد و من
از این جهانِ سگی، نای امتناع ندارم
پناه می برم از شب به شب که شوق مدام است
من از صُراحیِ حق، حقِ انتفاع ندارم
اسیر لشکر نورم، همای سایه به دورم
کنار می کشم از خود، دل دفاع ندارم

در هوای تو

خرد وخراب و خسته و پخش وپلای تو
وامانده در جهنّم جور و جفای تو
کوهی وآسمان به تنت تکیه می کند
من آبشار ریخته در زیر پای تو
وقتی خدا به خواب عدم پرسه می زند
ذکر قنوت من شده یا ربّنای تو
آیینه باش دلبر خود را مرور کن
از من بگو که سِحر شوم با صدای تو
با نام کوچکم که سعادت نداشته
تا بی کرانه ها بپرد در هوای تو
من را صدا بزن که صدایت شنیدنی ست
من را صدا بزن که بمیرم برای تو
من را که هم قبیله ی طوفان و آتشم
با ابرها یکی شده از های های تو
هی جرعه جرعه سر بکش از چشمه تنم
تا غنچه غنچه سبز شوم در ردای تو

وصله ناجور!

مثل یک وصله پینه ناجور از جهان شما جدا بودم
در کش وقوسِ بازی تقدیر، شوخی مضحکِ خدا بودم
در معمّای روشن تردید، خوشه گندم یقین گندید
زندگی ارزنی نمی ارزید، فکر اما، اگر، چرا بودم
بر دهان قفل های تودر تو، از نگاهم رمیده صدآهو
جغدها سایه بر سرم دارند، من که عمری خودم هما بودم!
روی بغضی مذاب می رقصم، ماهی ام در حباب می رقصم
از تمام جهات می نقصم، قوز بالای قوزها بودم
هیچ و پوچم، پرنده کوچم، فکر پرواز می زند به پرم
گور بابای هرچه آزادی ...کی، کجا از قفس رها بودم؟
رقص شریان و تیغ و خون بازی، مستِ مست از صراحی رازی
آه! هنگامه صداسازی، اوجِ فریاد و بی صدا بودم
روی دستان باد می رقصم، در تب انجماد می رقصم
من رهاتر، رهاتر از باد و فارغ از کل ماجرا بودم

به مناسبت ۱۷ امرداد، روز خبرنگار

خبرنگار

محتشم مومنی (سامان)ـ اراک
شاعر و نویسنده

دنیا شود تهی ز شرر با خبرنگار
عاری ز هر تباهی و شر با خبرنگار
هر جا بود نشان خبر، دارد او حضور
آگه شود جهان ز خطر با خبرنگار
چون بی خبر سرای بشر آتشین بود
انسان رهد ز نار و سقر با خبرنگار
انسانِ باخبر بود ایمن ز هر خطا
زشتی شود اسیر بشر با خبرنگار
مانند آگهی به جهان نیست گلشنی
وان هم دهد هماره ثمر با خبرنگار
از تیرگیّ جهل نماند نشان دگر
چون بر دمد فروغ خبر با خبرنگار
در عرصهٔ مبارزه با جهل آدمی
دارد به بر سلاح و سپر با خبرنگار
شادان دلی که می شود او خانهٔ خبر
روشن شود چو قرص قمر با خبرنگار
رضوان بود چو خانهٔ مردان باخبر
دنیا شود بهشت دگر با خبرنگار
از یُمن او بساط ریا می رود به باد
شب می شود هماره سحر با خبرنگار
جان کی فتد به دام شیاطین بد گهر
باشد اگر رفیق سفر با خبرنگار
«سامان» صفت ز بند ندامت شود رها
هر کس که شد ندیم خبر با خبرنگار

اراک-امرداد ۱۴۰۳

تأملی در نگرش انتقادی و اصلاحی عبید زاکانی به مسائل عصر خود

عبید زاکانی و طنزگونه های سیاسی و اجتماعی او

بخش دوم و پایانی

دکتر احمد کتابی
عضو هیأت علمی پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

یادداشت

عبید زاکانی، به زبان هزل و طنز، اوضاع نابسامان اخلاقی، اجتماعی و سیاسی عصر خود را به شدیدترین و صریح ترین وجه به نقد می کشید. دوران زندگی او مقارن با دوران فترتی بود که بین مرگ سلطان ابوسعید ـ آخرین پادشاه ایلخانیان ـ و استیلای امیر تیمور گورکانی حائل بود و این عصر، آکنده از انواع مفاسد اخلاقی و اجتماعی و نیز دستخوش هرج و مرج بی سابقه ناشی از کشمکش مدعیان عدیده سلطنت بوده است...

اشاره:
در بخش نخست این مطلب، گفته آمد که عبید زاکانی، به زبان هزل و طنز، اوضاع نابسامان اخلاقی، اجتماعی و سیاسی عصر خود را به شدیدترین و صریح ترین وجه به نقد می کشید. دوران زندگی او مقارن با دوران فترتی بود که بین مرگ سلطان ابوسعید ـ آخرین پادشاه ایلخانیان ـ و استیلای امیر تیمور گورکانی حائل بود و این عصر، آکنده از انواع مفاسد اخلاقی و اجتماعی و نیز دستخوش هرج و مرج بی سابقه ناشی از کشمکش مدعیان عدیده سلطنت بوده است.
در ادامه مقال، از «شیوه طنزپردازی عبید» سخن به میان آمد و گفته شد که گرچه بسیاری از طنزهای عبید با محتوا و ادبیاتی مستهجن نگاشته شده، اما چنین به نظر می رسد که او بدین وسیله می خواسته است با استفاده از چاشنی مطایبه و مزاح، از یک سو بر تأثیر و مقبولیت گفته های خود بیفزاید و از دیگر سو، با مستترکردن انتقادات سیاسی و اجتماعی اش در لفاله هزل و شوخی، خود را از بازخواست و تعقیب ارباب زر و زور و تزویر مصون نگهدارد.
سپس به «تعریف طنز و مفاهیم مرتبط بآن» پرداخته شد و «گزیده‌ای از طنزهای سیاسی واقتصادی عبید» نقل شد. رشته کلام به مبحث «طنزهای مرتبط با سیاست و حکمرانی» عبید رسید و به ذکر نمونه هایی از طنزهای برگرفته از رساله های «اخلاق الاشراف» و «صد پند» وی پرداخته شد و اینک ادامه این مبحث و مقاله را پی می گیریم.
***

پ) طنزهای برگرفته از رساله دلگشا
این رساله حاوی حکایت های غالباً کوتاهی است که در دو بخش تنظیم شده است: حکایات عربیه و حکایات فارسی. از بخش اخیر، ذیل عناوینی، گزیده هایی نقل می شود:

طعنه جسورانه طلحک[28] به سلطان محمد خوارزمشاه
«طلحک را به مهمی پیش خوارزمشاه فرستادند، مدتی آنجا بماند. مگر[29] خوارزمشاه رعایتی چنان که او می خواست نمی کرد. روزی پیش خوارزمشاه، حکایت مرغان و خاصیت هر یکی می گفتند. طلحک گفت: هیچ مرغی از لک لک زیرک تر نیست. گفتند: از چه دانی؟ گفت: از بهر آنکه هرگز به خوارزم نمی آید.» (کلیات عبید، بخش لطایف، ص ۱۰۴)

طلحک و ماجرای فرونشاندن خشم سلطان محمود
«سلطان محمود روزی در غضب بود. طلحک خواست که او را از آن ملالت برون آرد. گفت: ای سلطان! نام پدرت چه بود؟ سلطان برنجید[و]روی بگردانید. طلحک باز برابر[30] رفت و همچنین سؤال کرد. سلطان گفت: مردک قلتبان[31]! تو با آن سگ چه کار داری؟ گفت: نام پدرت معلوم شد. نام پدر پدرت چون بود؟ سلطان بخندید.» (همان، ص ۱۱۱)

پاسخ دندان شکن طلحک به سلطان محمود
«زن طلحک فرزندی زائید. سلطان محمود او را پرسید که چه زاده است؟ گفت: از درویشان چه زاید، پسری یا دختری! گفت: مگر از بزرگان چه زاید؟ گفت: ای خداوند! چیزی زاید بی هنجارگری و خانه برانداز.» (همان، ص ۱۳۲)

سخن کنایه آمیز طلحک به سلطان محمود
«سلطان محمود در زمستانی سخت به طلحک گفت که: با این جامه یک لا در این سرما چه می کنی که من با این همه جامه می لرزم؟ گفت: ای پادشاه! تو نیز مانند من کن تا نلرزی. گفت: مگر تو چه کرده‌ای؟ گفت: هر چه جامه داشتم، همه را در برکرده‌ام.» (همان، ص ۱۳۶)

طعنه جانانه طلحک به سلطان محمود
«از بهر روز عید، سلطان محمود، خلعت هر کس تعیین می کرد. چون به طلحک رسید فرمود که پالانی بیارید و بدو دهید. چنان کردند. چون مردم خلعت پوشیدند، طلحک آن پالان در دوش گرفت و به مجلس سلطان آمد[و]گفت: ای بزرگان! عنایت سلطان در حق من بنده از اینجا معلوم کنید که شما همه را خلعت از خزانه فرمود دادن و جامه خاص از تن خود برکند و در من پوشانید.» (همان، ص ۱۳۹)

تبعات ظلم و گرسنگی
«شخصی از مولانا عضدالدین پرسید که چون است که در زمان خلفا مردم دعوی خدایی و پیغمبری بسیار می کردند و اکنون نمی کنند؟ گفت: مردم این روزگار را چندان از ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از خدایشان به یاد می آید و نه از پیغامبر.» (همان، ص ۱۱۰)

چاپلوسی صادقانه!
سلطان محمود را در حالت گرسنگی بادنجان بورانی پیش آوردند. خوشش آمد. گفت: بادنجان طعامی است خوش! ندیمی در مدح بادنجان فصلی پرداخت. چون [سلطان] سیر شد گفت: بادنجان سخت مُضر چیزی است. ندیم باز در مضرّت بادنجان مبالغتی تمام کرد. سلطان گفت: ای مردک! نه این زمان مدحش می گفتی؟ گفت: من ندیم توام، نه ندیم بادنجان. مراچیزی می باید گفت که تو را خوش آید، نه بادنجان را!» (همان، ص ۱۱۳)

نفرین بر حاکم ستم پیشه
«در مازندران علا نام حاکمی بود سخت ظالم. خشکسالی روی نمود. مردم به استسقا[32] رفتند. چون از نماز فارغ شدند امام بر منبر دست به دعا برداشته گفت: اللّهم اِدفع عَنّا البَلاء و الوَباء و الغَلاء[33]» (همان، ص ۱۱۵)

سرانجام فلاکت بار دانش اندوزی!
«لولی یی[34] با پسر خود ماجرا[35] می کرد که تو هیچ کاری نمی کنی و عمر در بطالت به سر می بری. چند با تو بگویم که معلّق زدن بیاموز، سگ ز چنبر جهانیدن و رَسن[36] بازی تعلّم کن تا از عمر خود برخوردار شوی. اگر از من نمی شنوی، به خدا تو را در مدرسه اندازم تا آن علم مرده ریگ ایشان بیاموزی و دانشمند شوی و تا زنده باشی، در مذلّت و فلاکت و ادبار بمانی و یک جو از هیچ جا حاصل نتوانی کرد!»
همین معنی، ضمن یکی از منظومه های عبید زاکانی نیز آمده است:

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم
کاندر طلب راتب[37] هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی

(کلیات عبید زاکانی، لطایف)

ماجرای دهقان و عمّال حاکم
«دهقانی در اصفهان به در خانه خواجه بهاءالدین صاحب دیوان رفت. با خواجه سرا گفت که با خواجه بگوی که: خدا بیرون نشسته است[و]با تو کاری دارد. با خواجه بگفت. به احضار او اشارت کرد. چون درآمد، پرسید که تو خدایی؟ بگفت: آری. گفت: چگونه؟ گفت: حال آنکه من پیش «ده خدا» و «باغ خدا» و «خانه خدا» بودم. نوّاب تو ده و باغ و خانه از من به ظلم بستدند، خدا ماند.»

رقص فرمایشی!
«شخصی پیش سلطان ابوسعید سماعی رفت. سلطان دست مولانا عضدالدین بگرفت[و]گفت: رقص بکن. مولانا رقص می کرد. شخصی با او گفت که تو رقص با اصول نمی کنی، زحمت مکش. مولانا گفت: من رقص بیرلیغ[38] می کنم، نه به اصول.»
(کلیات عبید، ص ۱۳۹)

احسان نسیه، دوستی نسیه!
«هارون به بهلول گفت: دوست ترین مردم در نزد تو کیست؟ گفت: آن که شکمم را سیر سازد. گفت: من سیر می سازم؛ پس مرا دوست خواهی داشت یا نه؟ گفت: دوستی نسیه نمی شود.» (همان، ص ۱۴۲)

دیوانه و خلیفه و عمّالش
«ابراهیم نام، دیوانه در بغداد بود. روزی وزیر خلیفه[39] او را به دعوت برده بود. ابراهیم خود را در آن خانه انداخت... قرص جو[ی] به دست ابراهیم افتاده، بخورد. زمانی بگذشت، گفتند: یاقوتی سه مثقالین گم شده است. مردم را برهنه کردند، نیافتند. ابراهیم و جمعی دیگر را در خانه کردند[و]گفتند: شما به حلق فرو برده باشید. سه روز در این خانه می باید بود تا از شما جدا[40] شود.
روزی هم خلیفه از زیر آن خانه می گذشت. ابراهیم بانگ زد که: ای خلیفه! من در این خانه قرص جوی خوردم، سه روز است محبوسم کرده‌اند که یاقوتی سه مثقالین بُردی. تو که آن همه نعمت های الوان خوردی و به زیان بردی[41] با تو چه ها کنند؟» (همان، ص ۱۴۵)

طعنه های شماتت آمیز اعرابی به خلیفه
«اعرابی را پیش خلیفه بردند. او را دید بر تخت نشسته و دیگران در زیر ایستاده، گفت: السلام علیک یا اللّه! گفت: من اللّه نیستم. گفت: یا جبرئیل! گفت: من جبرئیل نیستم. گفت: اللّه نیستی، جبرئیل نیستی، پس چرا بر آن بالا رفته، تنها نشسته؟ تو نیز در زیر آی و در میان مردم بنشین!» (همان، ص ۱۴۷)

پهلوان عوض و خواجه شمس الدینِ صاحب دیوان
«خواجه شمس الدینِ صاحب دیوان، پهلوان عوض را به لرستان می فرستاد. گفت: چند سگِ تازی با خود ببار. پهلوان برفت و سگ را فراموش کرد. چون باز به تبریز آمد، سگ به یادش آمد. بگفت تا سگی چند در بازار بگرفتند. با خود پیشِ خواجه برد. خواجه گفت: من سگِ تازی خواستم. گفت: سگ تازی چگونه باشد؟ گفت: سگ تازی را گوش دراز باشد و دم باریک و شکم لاغر.
گفت: من دم و گوش نمی دانم. اگر پنج روز این سگان در خانه خواجه باشند از گرسنگیِ شکم چنان لاغر شوند که از حلقه انگشتری بجهند.» (همان، صص ۱۴۷ـ۱۴۸)

جواب دندان شکن پهلوان عوض به صاحب دیوان
«صاحب دیوان، پهلوان عوض را گفت: یکی را که عقل داشته باشد، به جایی فرستادن می خواهم. گفت: ای خواجه، هر که را عقل بود، از این خانه بیرون رفت!» (همان، ص ۴۸)

ت) برگفته از رساله تعریفات
در این رساله، عبید به تقلید از لغت شناسان و فرهنگ نویسان، با زبان طنز به تعریف و توضیح واژه ها و ترکیبات آنها پرداخته است. رساله تعریفات شامل ده فصل به انضمام دولغت نامه به ترتیب با عنوان های: «تعریفات ملا و پیازه» و «از کتب افرنجیه نقل شده» و نیز «ملحقات» است.
در سطور آینده، از گزیده لغات و ترکیباتی که مستقیم یا غیرمستقیم با سیاست و حکمرانی مرتبط اند، یاد خواهد شد:
الحکومه: بیزاری از آشنایان قدیم
المنصب دار: مبغوضِ هرکس
عنقاء[42] المغرب: عدل و انصاف
المردِ خوب: آن که کارت به او نیفتاده
الاسفهسالار: انباردزد
اللاف و الوقاحه: مایه خواجگان
الآبله: آن که برایشان امیدِ خیر دارد.
الهیج: وجودشان
المَجوَّف[43]: تواضع شان
الگزاف و السِفه: سخنشان
اللوم و الحرص و البخل و الحسد: اخلاقشان
الکور بخت والمنحوس: ملازمِ ایشان
الکمکرو الزور و الریا و النفاق و الکذب: عادتِ آکابر
الوزیر: لعنتی
الوکیل: آن که حق را باطل گرداند.
النّدیم: خوشامدگو
الصاحب منصب: دزدِ با شمشیر
القاضی: آنکه همه او را نفرین کنند
الوکیل: مجتهدِ دروغ
القهرِ خدا: ناپسندی مردم
چشمِ قاضی: ظرفی که به هیچ [چیز] پر نشود.
السعید: آن که هرگز روی قاضی را نبیند
الواقعه نویس[44]: گربه منتظرِ موش
الغمّاز[45]: منشیِ دیوان
الرّسول[46]: خیرخواهِ دشمنان

طنزهای مرتبط با مسائل اقتصادی و معیشت
الف) برگرفته از رساله دلگشا
ماجرایِ درویشِ سائل و دختر صاحبخانه
«درویشی به درخانه‌ای رسید، پاره نانی بخواست. دخترکی در خانه بود. گفت: نیست. گفت: چوبی هیمه. گفت: نیست. گفت: پاره‌ای نمک. گفت: نیست. گفت: کوزه آب. گفت: نیست. گفت: مادرت کجاست؟ گفت: به تعزیتِ[47] خویشاوندان رفته است. گفت: چنین که من حالِ خانه شما می بینم، ده خویشاوند دیگر می باید به تعزیتِ شما بیایند.»
(کلیات عبید زاکانی، لطایف)

حکایت دزدی که به کاهدان زده بود
«دزدی در شب خانه فقیری می جست. فقیر از خواب بیدار شد[و] گفت: ای مردک! آنچه تو در تاریکی می جویی، ما در روزِ روشن می جوییم و نمی یابیم.» (همان، ص ۱۳۲)

شکایت مستأجر و جواب سربالای مؤجر
«شخصی خانه به کرایه گرفته بود. چوب های سقفش بسیار صدا می کرد. به خداوند[48] خانه از بهرِ مرمتِ آن سخن بگشاد. پاسخ داد که: چوب های سقف ذکر خداوند می کنند. گفت: نیک است، اما می ترسم این ذکر منجر به سجود شود!»
(همان، صص ۱۳۷ـ۱۳۸)

در نکوهش دلالان
«شیطان را پرسیدند که: کدام طایفه را دوست داری؟ گفت: دلالان را. گفتند چرا؟ گفت: از بهرِ آنکه من به سخنِ دروغ از ایشان خرسند بودم، ایشان سوگندِ دروغ نیز بدان افزودند.»
(همان، ص ۱۴۴)

بخل ورزی صاحب سرکه
«رنجوری[49] را سرکه هفت ساله فرمودند. از دوستی بخواست. گفت: من دارم، اما نمی دهم. گفت: چرا؟ گفت: اگر من سرکه به کسی دادمی، سالِ اول تمام شدی و به هفت سالگی نرسیدی.» (همان، ص ۱۴۹)

توصیف فقر از زبان پسرِ درویش
«جنازه‌ای را به راهی می بردند. درویشی با پسر بر سَرِ راه ایستاده بودند. پسر از پدر پرسید که: بابا در اینجا چیست؟ گفت: آدمی. گفت: کجایش می برند؟ گفت: به جایی که نه خوردنی باشد و نه پوشیدنی، نه نان، نه آب و نه هیزم، نه آتش، نه زر، نه سیم، نه بوریا، نه گلیم. گفت: بابا، مگر به خانه ما می برندش؟»
(همان، ص ۱۴۴)

پی نوشت:
۲۸ـ شکل تحریف شده دلقک
۲۹ـ در اینجا به معنای «اما» یا «ولی» است
۳۰ـ به مقابل او
۳۱ـ قواد، قرمساق!
۳۲ـ دعای طلب باران
۳۳ـ خداوندا: شر بلا و وبا و «علا» را از ما دور کن!
۳۴ـ کولی، غریب، قرشمال
۳۵ـ بگو مگو
۳۶ـ طناب
۳۷ـ مستمری
۳۸ـ حسب الامری
۳۹ـ مرجع ضمیر «او» خلیفه است.
۴۰ـ دفع
۴۱ـ به زیان بردن: ضرر رسانیدن (فرهنگ معین)
۴۲ـ سیمرغ، کنایه از امری نایاب و کمیاب
۴۳ـ میان تهی، توخالی
۴۴ـ وقایع نگار
۴۵ـ سخن چین، خبرچین
۴۶ـ فرستاده، سفیر
۴۷ـ عزاداری، عرض تسلیت
۴۸ـ مالک، موجر
۴۹ـ بیمار

تاریخ نگاری ادبیات معاصر ایران ـ ۳

قصه خود را بنویس!

شاهرخ تندروصالح
نویسنده و پژوهشگر ادبی

درنگ:
هر نویسنده ای برای تبیین معاصریت خودش بایستی از هر منظری که به آن تعلق دارد و قادر است مو به مو و بدون حذف و اضافات روایتش کند، بر سه نکته تاکید داشته باشد:
۱ـ تاریکی های زمانه
۲ـ عبور از گردنه ها
۳ـ بازخوانی و شرح عبور
من این سه چشم انداز را به عنوان سه ضلع بازخوانی مؤلفه های «روایت تاریخی از ادبیات ایران پس از ۵۷» برگزیده ام. تلاش نوشتارهای این قلم در این مجال، مرور این چشم اندازهاست. دو قسمت از این نوشته های «تاریخ نگاری ادبیات معاصر ایران» را در دو پنجشنبه گذشته ملاحظه کردید. اما امروز و در سومین قسمت از این سلسله مطالب، لازم دیدم که این توضیحات را که شاید باید در همان قسمت اول ارائه می شد، تقدیم حضور کنم که به شرح فوق در این چند سطر انجام شد.
روشن است که همه این «روایت تاریخی» مورد نظر من، به تمامی شخصی است. شخصی. شخصیِ شخصی؛ بی هیچ وابستگی و دلبستگی و سرسپردگی و دلدادگی به کسی یا چیزی! این شما و این هم خوانش روایت تاریخی من از ادبیات ایران پس از ۵۷. چرا می گویم ادبیات ایران پس از ۵۷ و نه پس از انقلاب؟... علت دارد. کمی صبر. روایت یعنی همین. خب حالا برویم سر وقت سومین بخش این سلسله مباحث تاریخ نگاری ادبیات معاصر ایران پس از ۵۷ که ذیلاً تقدیم می شود.

در پاگرد عبور:
با دوستی از رفقای دوران دانشجویی سرگرم جمع آوری مطلب برای کتاب یادمان دوستی مشترک بودیم. درمیانه بحث پیرامون چیستی موضوعات، قرار گذاشتیم که هر کدام، گفتگویی مفصل در خصوص آن دوست داشته باشیم. یعنی من بیایم و با او که ضلع سوم رفاقت ما بوده، یک گفتگو با نفری دیگر داشته باشم و به تبع، او نیز با من گفتگویی انجام دهد.
من متن گفتگو، پرسش ها، حد و اندازه و معیارهای موضوعی را برایش فرستادم و منتظر ماندم. آن دوست که حالا از او جز یاد در میانه نیست، از نویسندگان نام آور حوزه های توریسم، اکوتوریسم، طبیعت دوستی، صنعت و هنر ورزش های زمستانی به حساب می آید. جاودانیاد غلامعباس جعفری.

الفبای زندگی
زندگی ایرانی، افت و خیزهایی عجیب غریبی دارد. این افت و خیزها را شما ممکن است جاهای دیگر از جغرافیای زمین نبینید. این مؤلفه را می توان بخش حیاتی از ادبیات عمومی ما ایرانیان تلقی کرد: آمیزه ای از تودرتویی ها، میان راه ها و کوره راه ها، تاریک روشنا و تُل و تپه، پرسش، کدام را انتخاب کنم و کدام را کنار بگذارم؛ بروم یا نروم و...
در خم اول بحث از دوستم پرسیم:
ـ هی فلانی! تو خودت را متعلق به چه دورانی می دانی؟
ـ معاصر
ـ معاصر یعنی چی؟
ـ یعنی همین الانی که در آن هستیم.
پرسیدم:
ـ یعنی تو هم معاصر هستی؟
خندید. به قهقهه. گفت:
ـ دستمون می اندازی؟
ـ مگر بیماری دارم که دوستم را دست بیندازم!
ـ آخه معمول شده یکی را می اندازند جلو و بعد، ازش می خندند....
ـ تفنن بیمار گونه ...
ـ بیماری محض
ـ بیماری لاعلاج
ـ بخل و حسادت و...
با عبور از دالان تاریک تاریخ خودمان، به راحتی می توان پرهیب این حس و حال را دید.
ـ آیا ما مشکلی تاریخی داریم؟
ـ در چه رابطه ای؟
ـ در رابطه با سؤال پرسیدن از خود مان؟
ـ یعنی چی سوال پرسیدن از خودمان؟
ـ یعنی کنکاش کردن در حال و روز خودمان، در سرشت و سرنوشت خودمان، در رؤیاها و خیال پردازی ها، در ....
به یادآوردم که چندین و چند بار با چندلحن از نویسندگان و شاعران نامدار در فرصت های به دست آمده، همین را پرسیده ام که: «معاصر کیست؟ آیا ما هم معاصریم؟» و تنها پاسخی که در جان من خانه کرد و ماند و مانده و هست؛ پاسخ خانم دکتر سیمین دانشور است. یادآوری آن خاطره را خالی از لطف نمی دانم.

عصری پاییزی، سال ۱۳۷۲ یا ۱۳۷۳، تهران، تجریش، بازارچه. با حضرت مادر داشتیم می رفتیم؛ به پرسه و خریدهای سردستی مادر برای نوه ها. یکی دو ساعتی در بازارچه پرسه زن بودیم. ناگهان چشمم به خانم دانشور افتاد. مادرم از حیرت من متعجب شد:
ـ سلام خانم دانشور!
ـ سلام خانمممممم!
حال و احوالپرسی دو بانوی میانسال شیرازی در میانه بازارچه تجریش، در پاییزی خاموش، برایم دیدنی تر از هر چیزی بود. آنها نشانه هایی که از شیراز قدیم برای همدیگر بیان می کردند، حس و حال دوستی عمیق زمانه نوجوانی، خاطراتی از شگفتی های روزگار و مدارس دختران شیراز آن عهد و زمانه. با تعریف تمجید خانم دانشور از قلم این همشهری، ریل گفتگو تغییر کرد:
ـ خانم، شما یه نصیحتیش بکنین، سرعلی!
ـ چه نصیحتی بکنم خانوم؟... اینا ماشالا خودشون صاحب عقل واراده هستن!
ـ نصیحت کنین که ...
ـ پا روی دُمب هیولای سیاست نذاره؛ ها!
ـ ها.... بعله!
ـ ای قربون این ها بعله تون خانوم!...
معروف است که شیرازی ها، هرجای جهان که همدیگر را ببینند، نخستین سؤال شان از همدیگر این است:
ـ از شهر چه خبر؟
و حالا پرسش از حال و هوای شهر شیراز، پرهیز از پاگذاری روی دُمب هیولای سیاست، در یک چشمه از دلبری های خانومانه شیرازی ها خلاصه شد.
ـ همی نزیکا، چیش بذارین رو هم رسیدیم!
من تا به خودم بیایم، خودمان را روبه روی خانم دکتر سیمین دانشور و جلال آل احمد دیدم. در آن دیدار که از دیدارهای تاریخی عمر من بود، خانم دانشور فرمودند:
ـ قصه دیگران را ننویس! طوری زندگی کن که دیگران قصه تو را بنویسند. برای خودت زندگی کن؛ شاد و شکوفا و بی همتا. برای خودت و به حرمت همین مادر! همین که اینجا نشسته....